پیشخوان

نظری بر مطالب دومین مجلد از خاطرات ابوالحسن عمیدی‌نوری

نکته‌ها و یافته‌هایی از حاشیه و متن سیاست

■ محمدرضا کائینی

در عرصه سیاست، رجالی هستند که به ظاهر در حاشیه قرار گرفته‌اند، اما به وقایعی که در متن میدان می‌گذرد، اشراف و احاطه دارند. خاطرات این طیف از چهره‌ها، از مسئولان و متولیان اداره کشور، کم‌اهمیت‌تر نیست. یادداشت‌های ابوالحسن عمیدی‌نوری - که تا کنون شش جلد از آن نشر یافته - در عداد این طیف خاطرات هستند. او به دلیل تعلق به عرصه سیاست، حتی در ادواری که به ظاهر برکنار و گوشه‌نشین بود، ارتباطات نزدیکی با مسئولان وقت داشت و اطلاعاتی دقیق به کف می‌آورد و آنها را در دفاتری یادداشت می‌نمود.

نگاهداری این دفاتر نیز به دلیل اسرار یا مطالب انتقادی مندرج در آن، برای عمیدی‌نوری و خانواده‌اش دشواری‌های فراوان داشت. به هر روی این مجموعه خاطرات - که بالغ به ۱۵ جلد می‌شود -دریچه‌ای است به رویدادهای تاریخ معاصر ایران، از زبان یکی از شاهدان و مرتبطان بدان و می‌تواند دستمایه تحلیل‌های تاریخ‌پژوهان معاصر قرار گیرد. در دیباچه دومین مجلد از این یادداشت‌ها، چنین آمده است:

«ابولحسن عمیدی‌نوری در ۱۲۸۲ ش، در تهران به دنیا آمد. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه سپهر و دوره متوسطه را در رشته ادبی، در دارالفنون تمام کرد و در ۱۳۰۷ش، از دانشکده حقوق فارغ‌التحصیل شد. وی که از همان سال‌های دانشجویی در سیاست فعال بود و مقالاتی در روزنامه‌های «ستاره ایران» و «طوفان» می‌نوشت، کم کم پله‌های ترقی را در کسب

▶ ابوالحسن عمیدی‌نوری در حال ورود به مجلس شورای ملی

مناصب مهم پیمود. مدتی دادیار دادستان تهران و وکیل دادگستری بود و مدتی نیز صاحب امتیاز روزنامه «داد» و مدیر روزنامه‌های «پرورش» و «نوروز ایران» بود و تا ۱۳۳۲ ش نیز به سمت وکالت دادگستری اشتغال داشت. از آثار وی می‌توان به «آذربایجان دموکرات»، «تخت جمشید»، «جرم و مجازات» نام برد. لازم به ذکر است که عمیدی‌نوری، یکی از افراد مؤسس اتحادیه مطبوعات ایران بود.

عمیدی‌نوری به خاطر نزدیکی و مؤانست با جمعی از نخست‌وزیران و چهره‌های مطرح سیاسی و تأثیرگذار در حاکمیت پهلوی اول و دوم و اشراف آگاهانه بر چرایی تغییر و تحولات در جریان سیاستگذاری‌ها و جایگزینی‌های مقامات سیاسی در دوره‌های مختلف حکومت پهلوی‌ها، با نگاشتن خاطراتش اطلاعات مفیدی را درباره عصر پهلوی‌ها در اختیار علاقه‌مندان تاریخ معاصر قرار می‌دهد. وی در این باره، در مقدمه خاطرات خود می‌گوید: «یادداشت‌هایی که درباره ۱۵نخست‌وزیر ایران از ۱۳۲۰ الی ۱۳۴۱ در این کتاب نگاشته‌ام... شامل نکاتی است مربوط به روابط خودم با اغلب آنها، بنابراین مبتنی بر حقایقی است که شاید لااقل قسمتی از آنها را فقط خودم آگاه هستم.»

از مهم‌ترین سرفصل‌های این بخش از کتاب، می‌توان به این موارد اشاره کرد: محمدرضا در دوره رضاشاه، اطلاعات نوری از دوره ولیعهدی محمدرضاشاه، روزهایی از شهریور ۱۳۲۰ تا مهر ۱۳۲۱، انتخابات مجلس ۱۴ و جریانات قبل و بعد از آن، واقعه آذربایجان و روی کار آمدن قوام و سپس سقوط او، ماجراهای اولین ملاقات عمیدی‌نوری با محمدرضا شاه، جبهه ملی و تحصن در خانه شاه، محمد ساعد یا جالب‌ترین نخست‌وزیر ایران عقب‌نشینی محمدرضاشاه و نگرانی از بازی نفت. کتاب حاوی ۶۸ صفحه اسناد دوران پهلوی و تصاویر مربوط به رجال عصر پهلوی و ابوالحسن عمیدی‌نوری می‌باشد.»

▶ خرداد ۱۳۶۸. روزهای بستری بودن امام خمینی در بیمارستان جماران

رویداد عمل جراحی و بستری شدن رهبر کبیر انقلاب اسلامی در بیمارستان در آیینه ۴ روایت

یادها و یادمان‌هایی از روزهای بیم، روزهای صبر

■ احمدرضا صدری

۳۲ سال پیش در چنین روزهایی، انتشار خبر عمل جراحی حضرت امام خمینی، در میان ملت ایران موجی از اندوه و نگرانی آفرید. در ۱۳ روزی که رهبر کبیر انقلاب اسلامی در بیمارستان جماران به سر برد و نهایتاً به رحلت جانسوز آن بزرگ انجامید. عاشقان آن پیر مراد، همواره در بیم به سر بردند و دست به دعا داشتند، هرچند که تقدیر الهی و خواست قلبی امام عاشقان، سرنوشتی دیگر را رقم زد. اینک در سالیاد این رویداد تلخ، چهار روایت از نزدیکان آن راحل عظیم را در باب ماوقع آن روزها، مورد بازخوانی قرار داده‌ایم. امید آنکه تاریخ‌پژوهان انقلاب و عموم علاقه‌مندان را مفید و مقبول آید.

■■■

■ ذکر «الله اکبر» پس از پایان عمل جراحی!

زنده‌یاد حجت‌الاسلام والمسلمین حاج سیداحمد خمینی، فرزند، محرم راز و مدیر امور مرتبط به رهبر کبیر انقلاب به شمار می‌رفت. او در عداد نخستین کسانی بود که از بیماری امام خمینی اطلاع یافت و البته این راز را تا مدتی پس از انجام عمل جراحی، نزد خود نگاه داشت! فرزند گرامی امام در آن روزها، بار اندوه بیماری سخت پدر و نیز مراجعات عاشقان آن راحل عظیم را یک تنه تحمل می‌کرد؛ امری که بس دشوار و طاقت‌فرسا می‌نمود. آن مرحوم در روایت آن روزهای جانکاه، برای ثبت در تاریخ، چنین آورده است:

«شبی که امام به بیمارستان می‌رفتند تا فردا صبح عمل کنند، من دیدم امام به طرف من می‌آیند. خیال کردم ایشان با من کاری دارند و نزدیک رفتم. به محض اینکه به ایشان رسیدم، امام گونه من را بوسیدند و به من گفتند: «خداحافظ» و رفتند داخل بیمارستان. حتی آن شب هم نماز شبشان ترک نشد. صبح امام رفتند اتاق عمل و ما هم پای تلویزیون مدار بسته نشسته بودیم و عمل را تماشا می‌کردیم. جریان عمل، به وسیله تلویزیون در اتاق‌های دیگر پخش می‌شد. خانم‌ها هم آمدند و پای تلویزیون نشستند، ولی هنوز نمی‌دانستند قضیه چیست! من نه به مادرم و نه به خواهرهایم، نگفته بودم و قرار شده بود فقط من بدانم. حالا من می‌رفتم در خانه، پیش اعضای خانواده، خواهرم یک سؤال می‌کند، مادرم سؤال می‌کند، می‌آیند، می‌روند، خاله‌ها هستند. خلاصه همه و همه سؤال می‌کنند! من هم نمی‌دانستم به اینها چه بگویم. بنا نبود که چیزی بگویم و نمی‌دانستم که چه باید بگویم! چون جوّ شایعه، بلافاصله زیاد می‌شد. آن وقت اوضاع ناجوری پیش می‌آمد. لذا تنها من بودم که عمق فاجعه را تحمل می‌کردم. آنها فکر می‌کردند که یک زخم معمولی در معده آقا هست و با عمل جرّاحی خوب می‌شود. بعد از عمل که آقا را آوردند بیرون، نیم ساعت نشده بود که دیدم لب آقا تکان می‌خورد. یکه خوردم! گفتم: چه می‌گویند؟ رفتم جلو، گوشم را گذاشتم جلوی دهان آقا به فاصله یک سانتی‌متر، دیدم آقا دارند می‌گویند: الله اکبر، الله اکبر! بعداً امام به هوش آمدند. دو سه روز اوّل هم همانطور که در آن اطلاعیه‌ها اعلام می‌شد، حالشان نسبتاً خوب بود. باز در اینکه به مردم بگوییم یا نه، اختلاف نظر وجود داشت. بعضی‌ها معتقد بودند که ما خبر را اعلام کنیم، چون این مرتبه با مرتبه‌های قبلی فرق می‌کند و بعضی‌ها می‌گفتند: نه، ما چه داعیه‌ای داریم که دوستان امام را برنجانیم و دشمنان امام را شاد کنیم. بالاخره تصمیم بر این شد که قضیه اعلام شود که ما هم اطلاعیه دادیم و گفتیم که قصّه اینجوری است! روزهای اول حال امام خیلی خوب بود، اما در آن هفت، هشت روز، خیلی درد کشیدند و صدمه خوردند. البته به ایشان داروهای ضد درد می‌دادند، اما درد هم داشتند. مسائل پزشکی را که من وارد نیستم، باید برویم سراغ پزشک‌ها که ببینیم مثلاً روز اول امام چطور بوده‌اند؟ کبد چطور بود؟ کسالت چقدر در معده نفوذ کرده بود؟ چه مقدار از معده را برداشتند؟ آیا به کبد هم سرایت کرده بود یا نه؟ و مسائلی از این قبیل که دیگر با من نیست و باید پزشکان پاسخ بدهند. امّا بر محیط درمانگاه و دوستانی که برای دیدن امام می‌آمدند، جوّ تأثرانگیزی حاکم بود. کسانی که پیش من می‌آمدند، بعضاً نمی‌توانستند حرف بزنند! همان موقع به من التماس می‌کردند، که ما برویم یکبار دیگر امام را ببینیم. من می‌رفتم به امام می‌گفتم. امام مثل اینکه خودشان بدانند، خیلی راحت از قبل می‌گفتند: بیایند اینجا چند دقیقه و می‌خواهند بروند، بروند. دو روز بعد، امام را آوردیم در حیاط. ایشان گفتند: احمد این ساختمان روبه‌روی من کجاست؟ من گفتم این ساختمان حسینیه است. شما همیشه از آن طرف می‌دیدید و این طرف را نمی‌دیدید. حالا از این طرف دارید می‌بینید، از طرف شرق. گفتم که ان‌شاءالله خوب می‌شوید، با هم می‌رویم توی حسینیه و دوباره مشغول همان کارهایتان می‌شوید. ایشان به من گفتند احمد، تو مطمئن باش که من از این کسالت خوب نمی‌شوم و می‌میرم! من خیلی متأثر شدم. گفتم: نه آقا، این حرف‌ها چیست که می‌فرمایید؟ گفتند: همین است که می‌گویم! بعد دیگر تخت آقا را بردیم داخل اتاق. از پیش از ظهر روز بعد بود که حال آقا دگرگون شد!»

■ با نگاهی پر غم گفتند: «دعا کن بروم!»

مرحومه بانو خدیجه ثقفی، همسر گرامی حضرت امام خمینی، یار و همراه آن بزرگ در تمامی ادوار حیات بود. او در روزهای پر فراز و نشیب زندگی و مبارزات رهبر انقلاب، دشواری‌های فراوانی را به جان خرید، اما از همراهی با آن بزرگوار دریغ نکرد. بانو ثقفی از روزهای بستری شدن همسر در خرداد ۶۸، خاطراتی نقل کرده است، با صبغه توصیفی و احساسی. بخشی از روایت ایشان از آن روزهای دشوار، به شرح ذیل است: «روز عمل، دخترم فهیمه خانم گفت: خانم دارند آقا را عمل می‌کنند و تلویزیون (مدار بسته) دارد نشان می‌دهد، اگر شما هم مایل هستید، من دارم می‌روم، شما هم بیایید. من هم از رختخواب بلند شدم و به بیمارستان رفتم. توی هال آنجا، احمد آقا و آقای هاشمی رفسنجانی هم نشسته بودند. من و فهیمه هم نشستیم. آقای هاشمی رفسنجانی گفت: «خوب است خانم‌ها تشریف ببرند، آقایانی که در حیاط هستند، میل دارند اینجا بیایند و عمل هم که به آخر رسیده!» بعد از پیشنهاد ایشان، من سماجت به نظرم درست نیامد، بلند شدم و به منزل آمدم. بعد از اینکه ما به منزل خودمان آمدیم، خیلی ناراحت بودیم. مدام از دخترها، احوال آقا را می‌پرسیدم. تا بالاخره خبر آوردند که آقا به هوش آمده‌اند و چشم‌هایشان را باز کرده‌اند. عصر همان روز، من به بیمارستان رفتم. از آقا پرسیدم حالتان چطوره؟ یک نگاه پر غم به صورت من انداختند و هیچ جوابی ندادند و چشم‌هایشان را بستند. دو مرتبه گفتم آقا، آقا، (می‌خواستم ببینم، ایشان به هوش هستند یا نه؟) دو مرتبه گوشه چشمی باز کرد و یک نگاهی کرد. امّا حرفی نمی‌توانست بزند. مجدداً چشم‌ها را روی هم گذاشتند. در هر صورت، چند دقیقه‌ای یا حدود نیم ساعت بیشتر نشد. چون آقایان می‌آمدند و می‌رفتند و من می‌دانستم که آقا خوشش نمی‌آید من نشسته باشم و دو سه نفر از آقایان هم باشند، به خانه برگشتم. آن روزها آنقدر غم همه را گرفته بود که کسی میل نمی‌کرد صحبت کند. روزهای دیگر هم هر روز می‌رفتم. صبح روز آخر، آقا به من نگاهی کرد و گفت: «دعا کن بروم!» دو مرتبه چشم‌ها را بستند و خوابشان برد. چون آن روز حالشان بد بود، ظهر مجدداً به بیمارستان رفتم. به فهیمه گفتم: آقا خوب بشو نیستند، حال آقا روز به روز بدتر می‌شود! من قبلاً عمل کرده‌ام، وقتی که به هوش آمدم، حالم خوب بود و فقط دلم درد می‌کرد. فهیمه گفت: «بله، من هم همین جور می‌فهمم.» ظهر که رفتم در بیمارستان، دیدم آقا صحبت می‌کند و بعضی مسائل را می‌گفت، یک نگاهی به همه کرد و گفت: «بروید، بروید، می‌خواهم بخوابم!» هیچ وقت بعد از ظهر که می‌رفتیم، آقا اینجور نمی‌گفت! بعد از این کلام آقا، همه از اتاق بیرون آمدیم. آقا هم چشم‌ها را روی هم گذاشت و خوابید. غروب که رفتم، دیدم که نفس دیگر به تلاطم افتاده بود و به قول دکترها، دیگر نفس نبود، مثل پتک بود! دست ایشان را گرفتم. دست‌ها یخ کرده بود. به دکتر عارفی گفتم: مثل اینکه زحمت‌های شما و دعاهای ما و بقیه آقایان دیگر، همگی بی‌نتیجه شده است! او هم دست آقا را گرفت و سری تکان داد و تصدیق کرد. من بعد از مغرب که بیرون آمدم، آن وقت دست، پا و صورت هم یخ کرده بود. فهمیدم حالت احتضار ایشان است. چون خودم کمرم درد می‌کرد، بیرون آمدم. آن روز سه مرتبه بالا و پایین رفته بودم. دیگر در جای خودم افتادم. دخترها به من قرص دادند، چون گریه کرده و ناراحت و متشنّج شده بودم! من خوردم و خوابم بُرد. سحر که بیدار شدم، دیگر کار تمام شده بود. این ۱۰ روز بر من خیلی سخت گذشت. می‌دانستم که آقا در چه رنجی هستند. کم کم یقین پیدا کردم که آقا می‌روند و رفتنی هستند. چون خودم هم مریض بودم، کم‌تحمّل شده بودم. با اینکه در طول زندگی آدمی قوی بودم، ولی با ضعف پیری، فشار مصیبت برای من خیلی سنگین بود. خلاصه این ۱۰روز خیلی سخت گذشت. آن روز هم غم‌انگیزترین لحظات عمرم بود، تلخ‌ترین روز! در این مدت احمد، هیچ وقت به من خبری نمی‌داد! فقط دخترها می‌رفتند و می‌آمدند و خبر می‌آوردند. زهرا، نعیمه و فهیمه می‌رفتند و خبر می‌آوردند. من مدام می‌پرسیدم: آقا حالش چطور است؟ چه می‌گفتند؟ همه به اتفاق می‌گفتند: «آقا احوال شما را می‌پرسیدند، می‌خواستند که شما باید دائما آنجا باشید. می‌گویند: خانم چطورند؟ بهتر شده‌اند؟» دو بار آنچنان جدی پرسیده بودند که زهرا پیغام داد: به خانم بگویید، آقا می‌گویند بیایید. من با اینکه دو،سه ساعت بود که از آنجا آمده بودم. یعنی برنامه صبح را رفته بودم و حالا پیش از ظهر بود. متحیر ماندم که آقا با من چه کار دارند؟ رفتم و گفتم :آقا با من کاری داشتید؟ گفتند: نه. به زهرا گفتم: آقا که با من کاری نداشت. زهرا گفت: آقا خیلی سراغ شما را می‌گرفت، فکر کردم دلش می‌خواهد شما را ببیند، به این خاطر گفتم به شما اطلاع بدهند. در حیاط بیمارستان یک تخته قالی انداخته بودند و مدام آقایان آنجا بودند. مثل: آقای خامنه‌ای، آقای رفسنجانی و... که اینها را من می‌شناختم. آقایان هاشمیان و توسّلی هم بودند. مثل آدم‌های بغض کرده همیشه در آنجا جمع بودند.»

بانو خدیجه ثقفی همسر امام خمینی: «صبح روز آخر، آقا به من نگاهی کرد و گفت: «دعا کن بروم!» چشم‌ها را بستند و خوابشان برد. چون آن روز حالشان بد بود، ظهر مجددا به بیمارستان رفتم. به دخترم گفتم: آقا خوب بشو نیستند، حال آقا روز به روز بدتر می‌شود! غروب که رفتم، دیدم که نفس دیگر به تلاطم افتاده بود و به قول دکترها، دیگر نفس نبود، مثل پتک بود! دست ایشان را گرفتم، دست‌ها یخ کرده بود، فهمیدم حالت احتضار ایشان است!»

■ در حالت اغما هم قرآن می‌خواندند!

بانو فریده مصطفوی دُخت ارجمند امام خمینی از دیگر کسانی است که شاهد حالات رهبر کبیر انقلاب در روزهای پایانی حیات بوده است. از جمله نکات مورد تأکید ایشان در روایت آن مقطع، تأکید امام بر تداوم دقیق برنامه تحصیلی اطرافیان است. به گونه‌ای که ایشان نزدیکان محصل خویش را از حضور بر بالین خود نهی کردند و به پرداختن به درس ارجاع داده‌اند! این روایت نیز بیشتر از جنبه رابطه پدر و فرزند و از دریچه احساسات مرتبط با آن، بیان شده است: «من در قم بودم که حضرت امام مورد عمل جراحی قرار گرفت و اولین باری که ایشان را بعد از عمل ملاقات کردم، هنوز بیهوش بودند. مدتی ایستادم و چهره ملکوتی آن بزرگوار را نظاره کردم. تقریباً اواخر شب بود که به هوش آمدند و دیگر ما، مرتب بر بالین ایشان بودیم. روزهای پایانی هفته با اصرار ایشان، مجبور شدیم من و همشیره‌زاده -آقای مسیح بروجردی -از تهران به قم بیاییم. پافشاری عجیبی داشتند که من راضی نیستم به خاطر من، درستان را تعطیل کنید و اینجا بمانید. می‌فرمودند: «من حالم خوب است، کاری به شما ندارم، شما بروید به درستان برسید!» که به ناچار ما اطاعت می‌کردیم. ملاحظه می‌شود که آن بزرگوار، با وضع جسمانی و حال نامساعدی که داشتند، چقدر به درس و تحصیل علم اهمیت می‌دادند و چقدر برایشان مشکل بود که کسی به خاطر ایشان، درسش را تعطیل کند. در سراسر عمر پربرکتشان هم تا آنجا که من یادم می‌آید، هیچ وقت درس را تعطیل نکردند، مگر مناسبت‌های خیلی موجه یا برنامه‌های استثنایی که ناگزیر باید این کار را انجام می‌دادند. خلاصه در این چند روزه بیماری، من یک روز در میان بعد از ظهرها، می‌آمدم تهران و شب هم به خاطر اینکه ایشان ناراحت نشوند و درسم هم تعطیل نشده باشد، به قم مراجعت می‌کردم. روزهای اول بعد از عمل جراحی، حضرت امام، روز به روز حالشان رو به بهبود می‌رفت. صحبت می‌کردند، احوال همه ما را می‌پرسیدند و گاهی هم که سؤالاتی داشتند، مطرح می‌ساختند. من به توصیه ایشان برای تعطیل نشدن درس، مجبور بودم بین تهران و قم رفت و آمد کنم. آخرین باری که آمدم و در تهران ماندم، روز وفات حضرت امام صادق (ع) بود. از فردای آن روز، حال ایشان رو به وخامت گذاشت. دکترها تلاش می‌کردند و ایشان هم قرآن می‌خواندند. جالب است بدانید که ایشان در حالت اغما هم قرآن می‌خواندند. ما هم روزی چندین بار به بیمارستان می‌شتافتیم تا رهبر، پدر، پیشوا و قائد خود را ببینیم، کسی که گویی وجود همه چیز را وابسته به وجود ایشان می‌دانستیم. فردی که روح او به وسعت پهنه دریاها بود و استقامتش استواری کوه‌ها را تداعی می‌کرد و واقعاً راضیه مرضیه، درباره او مصداق داشت. ما معمولاً از حالت صورت و طرز نگاه، متوجه درد بی‌تاب‌کننده ایشان می‌شدیم که این سختی و درد را فقط با گفتن «سخت است»، اظهار می‌کردند. لحظه لحظه آن ایام، برای ما و ملت مهربان و شریف ایران، طاقت فرسا بود و به کرّات صحنه‌های دردناک و ناراحت‌کننده را شاهد بودیم. پاره‌ای از اوقات، آقایان به دعا و راز و نیاز می‌پرداختند و ما هم عجز آنها را متوجه شده و بهت زده و حیران، نظاره‌گر آن صحنه بودیم. صبح روزشنبه ۱۳ / ۳ / ۶۸، حضرت امام پس از صرف مختصر صبحانه‌ای، حالشان منقلب شد و آنچه را که خورده بودند، برگرداندند! از آن به بعد، دیگر حالشان رو به وخامت رفت و گرچه تقریباً بیهوش بودند، اما نماز ظهر و عصر را به هر سختی که بود، بجا آوردند. برای نماز مغرب و عشا هم گرچه کاملاً در عالم اغما و بیهوشی به سر می‌بردند، اما گویا آقایان پزشک هم از حساسیت و توجه ایشان به نماز، چیزهایی را متوجه شده بودند. چون به عقیده آنها یکی از راه‌های به هوش آوردن امام، اعلان وقت نماز بود و در آن روز هم اگرچه کاملاً به هوش نیامدند، امّا خود من شاهد بودم که با اشاره سرانگشتان و حرکت پلک چشم، نمازشان را بجا آوردند. اصلاً لحظه‌ای قرآن خواندن و نماز خواندنشان قطع نمی‌شد، او دائم در نماز بود.»

■ اگر هر یک از ما به اندازه ایشان تلاش می‌کردیم، دنیا گلستان می‌شد!

در واپسین بخش از این یادمان، رشته سخن را به یکی از اعضای تیم پزشکی امام خمینی می‌سپاریم. حشمت‌الله رنجبر در خاطرات پی‌آمده، ضمن روایت اموری مانند همکاری کامل امام با پزشکان خویش و نیز وداع ایشان با اعضای خانواده، به ادامه برنامه روزانه امام تا مقطع ناتوانی پس از عمل می‌پردازد. او تأکید دارد که امام تا سر حد امکان و حتی در چنان روزهایی، از گوش دادن به رادیوهای بیگانه نیز امتناع نورزید: «امروز صبح، روز اول خرداد ۱۳۶۸ طبق برنامه، امام آماده برای رفتن به بیمارستان هستند. قبل از هر چیز به حضور همسرشان می‌رسند و ضمن خداحافظی، از ایشان حلالیت می‌طلبند و از اینکه وجود ایشان در طول سال‌های تبعید و مبارزه، مشکلاتی را برای خانم ایجاد کرده است، عذرخواهی می‌کنند. پسرشان احمد را می‌بوسند و از وی و بقیه اهالی خانواده، به‌خصوص دخترانشان خداحافظی می‌کنند و اکنون عصا به دست و قدم‌زنان با همان روحیه عالی و صفای باطنی، با همراهان وارد بیمارستان و در اتاق بستری می‌شوند. کار نمونه‌برداری از معده و آندوسکوپی شروع می‌شود. لوله‌ای که از طریق دهان و مری باید وارد معده شود، یک شئ زمخت و غیرقابل تحمل است و همه نگران آنند که کار به خوبی انجام نشود، زیرا علاوه بر اینکه یک کار آزاردهنده برای بیمار به حساب می آید، فشار و مشقت آن می‌تواند برای قلب امام هم مضر و خطرناک باشد. توان و طاقت بیمار در تحمل این کار، لازمه موفقیت کار است. این کار به سادگی و بدون اینکه امام واکنشی نشان بدهند، انجام می‌پذیرد. به خاطر پایین بودن گلبول‌های خون، به ایشان یک واحد خون وصل می‌شود. امام در هر موردی با پزشکان همکاری دارند و تسلیم محض آنان هستند و در تمام این مدت، امام کارها و عبادت‌های خود را سروقت انجام می‌دهند. حتی شنیدن اخبار رادیوهای بیگانه را نیز فراموش نمی‌کنند. سرساعت به اخبار گوش می‌دهند و به خاطر این مورد، از پسرشان می‌خواهند که رادیوی مخصوص ایشان را بیاورد. حاج احمد در کنار پرستاران که در اتاق و پشت دستگاه قرار دارند، می‌نشیند و به مزاح می‌گوید: آقا در این وضعیت هم از شنیدن اخبار رادیوی بیگانه صرف‌نظر نمی‌کنند! اگر هر کدام از ما به اندازه ایشان کار و تلاش می‌کردیم، دنیا گلستان می‌شد....»

بانو فریده مصطفوی: «پافشاری عجیبی داشتند که من راضی نیستم به خاطر من، درستان را تعطیل کنید و اینجا بمانید.» می‌فرمودند: «من حالم خوب است، کاری به شما ندارم، شما بروید به درستان برسید!» که به ناچار ما اطاعت می‌کردیم. ملاحظه می‌کنید که آن بزرگوار، با وضع جسمانی و حال نامساعدی که داشتند، چقدر به درس و تحصیل علم اهمیت می‌دادند و چقدر برایشان مشکل بود که کسی به خاطر ایشان، درسش را تعطیل کند

▶ خرداد ۱۳۶۸. روزهای بستری بودن امام خمینی در بیمارستان جماران